



لوئیجی پیراندللو
ترجمه بهمن فرزانه

یکی، هیچکس، صد هزار



xalvat.com

همسر و دماغم / قاضی وقت می خواهد





This is a Persian translation of
UNO, NESSUNO E CENTOMILA
by Luigi Pirandello.
Originally published in Italian in 1926.

Tehran, 1971

چاپ اول : ۱۳۵۰

xalvat.com

مؤسسه انتشارات پیام
خیابان شاهرخا - دوروی دانشگاه

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب ددوهزار نسخه در چاپخانه خرمی به چاپ رسید.

شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۱۹۰ به تاریخ ۱۳۵۰/۲/۲۷

همه حقوق محفوظ است.



در باره نویسنده

xalvat.com

لوئیجی پیراندللو^۱ نویسنده و نماینده نامه نویس ایتالیایی به سال ۱۸۶۷ در شهر آگریجنو^۲ در سیسیل به دنیا آمد. بر خلاف میل پدرش تحصیل علوم کلاسیک را انتخاب کرد، در دانشکده ادبیات شهر پالرمو، رم و شهر بن در آلمان تحصیل کرد و در رشته فیلولوژی زبانهای منسب از لاتین، فارغ التحصیل شد. تحصیل در دانشگاه بن پیراندللو را با ادبیات رمانتیک آلمان آشنا کرد و او توانست کتاب هرثیه های رومی^۳ اثر گوته را به ایتالیایی ترجمه کند.

در سال ۱۸۸۹ اشعاری که از ۱۸۸۳ تا ۱۸۸۸ سروده بود و در سال ۱۸۹۱ مجموعه دیگری از اشعار منتشر کرد. تا سال ۱۸۹۴ که به شهر رم آمد و در آنجا مستقر شد با آثار نویسندگان مختلف آشنا شده و در جرگه هنر و ادب این شهر دوستان بیشماری به دست آورده بود. بویژه آشنایی او با نویسنده ای به نام کاپوآنا^۴ برایش فوق العاده مهم بود. تأثیر این نویسنده پیراندللو شاعر را به فکر رمان نویسی انداخت. در همین سال نخستین مجموعه داستان او به نام

- ۱) Luigi Pirandello
- ۲) Agrigento
- ۳) *Elegie Romane*
- ۴) Capuana (1848-1919)



عشقهای بدون عشق^۵ منتشر شد.

پس از این مجموعه پیراندللو به نوشتن رمان و نمایشنامه پرداخت ؛ اما هیچ يك از نمایشنامه‌های اولیه او به روی صحنه نیامد . در سال ۱۸۹۷ به عنوان معلم زبان مشغول کار شد و تا سال ۱۹۲۴ به این کار ادامه داد. ورشکستگی پدر و بیماری همسرش در سال ۱۹۰۳ باعث شد که او برای مدتی نویسندگی را کنار بگذارد و به يك سلسله مشاغل دیگر دست بزند.

اولین رمان بزرگ او، *مر حوم ماتیا پاسکال*^۶ بود که در سال ۱۹۰۴ منتشر شد . با این رمان پیراندللو سبک مخصوص خویش را یافت و موفقیت این اثر ناشران معروف را در پی او انداخت ؛ رمانها ، مجموعه‌های داستان کوتاه و مقالات یکی پس از دیگری منتشر می‌شد و بر شهرت او می‌افزود ؛ این شهرت با کتاب یکی، هیچ کس، صد هزار^۷ به سرحد کمال رسید .

هنر نمایشنامه نویسی پیراندللو در طی سالهای جنگ جهانی اول به کمال رسید. در این سالها دو حادثه مهم - مرگ مادر و بیماری روانی همسر - بر زندگی خصوصی پیراندللو تأثیر بسیار گذاشت.

نمایشنامه‌هایی که در این سالها نوشت بیشتر از داستانهایی که در سالهای قبل نوشته بود اقتباس شده بود . پیراندللو در سال ۱۹۲۱ با نمایشنامه شش شخصیت در جستجوی نویسنده^۸ سبک تازه «تأثر در تأثر» را ابداع کرد و بعدها با نمایشنامه‌های هر کس به میل خودش^۹ (۱۹۲۴) و امشب از خود می‌سازیم^{۱۰} آن را به کمال رساند.

در طی این سالها نمایشنامه‌های او در تئاترهای بزرگ جهان به روی

- ۵) *Amori Senza Amore*
- ۶) *Il fu Mattia Pascal*
- ۷) *Uno, nessuno e centomila*
- ۸) *Sei personaggi in cerca d'autore*
- ۹) *Ciascuno a modo suo*
- ۱۰) *Questa sera si recita a suggestion*



صحنه می آمد و او که کارگردانی بیشتر نمایشنامه هایش را خود به عهده می گرفت، معروفترین نمایشنامه نویس اروپا به شمار می رفت. شش شخصیت در جستجوی نویسنده ما عها روی صحنه تآثرهای پاریس ، لندن و نیویورک باقی ماند. مدت چهار سال در برلین و پاریس زندگی کرد تا در سال ۱۹۲۹ برای شرکت در آکادمی ایثالبیا به وطن فراخوانده شد و در سال ۱۹۳۴ جایزه نوبل را برای ادبیات برد. یک سال بعد آخرین نمایشنامه او به نام نمی دانم چطور^{۱۱} به روی صحنه رفت . در سال ۱۹۳۶، پیش از آنکه بتواند نمایشنامه غولهای کسوهستان^{۱۲} را به پایان رساند، در شهر رم زندگی را بدرود گفت. پیراندللو بر روی هم هفت رمان، چهل و سه نمایشنامه و دو سست و سی و دو داستان کوتاه نوشت. رمان یکی ، هیچ کس، صد هزار اول بار در سال ۱۹۲۶ چاپ شد.

از پیراندللو این آثار به فارسی منتشر شده است:

- بیست داستان، ترجمه زهرا خانلری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۵
- هنری چهارم، ترجمه بهمن محمص، روزن، ۱۳۴۷
- مرحوم ماتیا پاسکال، ترجمه بهمن محمص، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۸
- نمی دانم چطور، ترجمه ماهمنیر مینوی، روزن، ۱۳۴۹

xalvat.com

۱۱) *Non si sa come*

۱۲) *giganti della montagn*



کتاب اول

xalvat.com

۱- همسر من و دماغم

همسر من با دیدن من که برخلاف همیشه به آینه خیره شده‌ام پرسید:
«چه می‌کنی؟»

جواب دادم: «کاری نمی‌کنم، دارم سوراخ دماغم را معاینه می‌کنم،
وقتی فشارش می‌دهم، کمی درد می‌کند.» زنم لبخندی زده، گفت: «فکر کردم
داری در آینه نگاه می‌کنی تا ببینی دماغت از کدام طرف کج است.»
مانند سگی که دمش را لگد کرده باشند به‌طرفش برگشتم.
«کج؟ دماغ من کج است؟»

همسر من باخونسردی جواب داد: «البته عزیزم، خوب به‌خودت نگاه
کن، دماغت به‌طرف راست تمایل دارد.»

بیست‌وهشت سال داشتم و تا آن موقع تصور کرده بودم که دماغم گرچه
خیلی زیبا نیست، ولی لااقل مانند سایر اعضا بدنم زیبایی متوسطی دارد.
و همیشه مانند کسانی که این سعادت را داشته‌اند که صاحب جسمی طبیعی باشند،
این موضوع را در خود تصدیق کرده بودم. کشف ناگهانی آن نقص، مثلاً یک
تنبیه ناروا مرا عصبانی کرد.

همسر من متوجه تغییر حالت من شد و بلافاصله اضافه کرد که اگر تا بحال



خیالم راحت بوده که هیچ‌گونه عیب و نقص جسمی ندارم بهتر است در فکر خود تجدید نظر کنم، چون همان‌طور که دماغم به طرف راست تمایل دارد، همان‌طور هم...

xalvat.com

د همان‌طور هم چه؟

آها، چه؟ دیگر چه نقصی! ابروانم مانند دو ۸ به نظر می‌رسند، گوشهایم بطور نامتناسبی به دو طرف سر چسبیده‌اند، یکی از دو گوشم بیشتر جلو آمده است و به همین ترتیب نقصهای دیگر....

دیگر چه نقصی؟ بله، دیگر چه نقصی، انگشت کوچک دستم، پاهایم (نه، کج نبودند!) پای راست در قسمت زانو خیلی کم انحناء دارد، خیلی کم.

بعد از يك معاینه دقیق مجبور شدم، با غمی فراوان به تمام این نقصها اعتراف کنم. همسرم برای تسلی دادن من گفت که با در نظر گرفتن تمام این عیوب باز هم مرد خوش قیافه‌ای به حساب می‌آیم. همانند کسی که تا بحال حقی را از او انکار کرده و سپس آن را سخاوتمندانه به او بخشیده باشند، زمزمه کنان از او تشکر کردم، تشکری زهر آگین!

در حقیقت دلیلی نداشتم تا غمگین شده، یا احساس خفت و خواری کنم، ازین رو چندان اهمیتی هم به آن چند نقص جزئی نداده، در عوض ذهن خود را متوجه این حقیقت مهم کردم که سالها با آن دماغ، ابروان، گوشها، دستها و پاها زندگی کرده بودم.

از دواج با همسرم، باعث شده بود که یکمرتبه به تمام عیوب خود پی ببرم. دآه که زنها چقدر جالیند و شوهرها قدرشان را نمی‌دانند، زنها آفریده شده‌اند تا عیوب شوهران خود را کشف کنند، نباید منکر این حقیقت شد. اما باید اعتراف کنم که از طرفی هم، در آن دوره، روی هر موضوعی بیش از اندازه تعمق می‌کردم. اگر به پرواز مگس دقیق می‌شدم، اگر کلمه‌ای می‌شنیدم، ساعتها روی آن فکر می‌کردم. بدون اینکه چیزی از ظاهرم پیدا باشد، مثل سوراخ يك موش کور که از خارج آن چیزی پیدا نیست.



لابد می گویند: «معلوم می شود هر دوی شما خیلی بیکار بوده اید.»
 باید بگویم که از لحاظ روحی چندان بیکار نبودم و لسی نباید منکر
 این بشوم که واقعا مرد بیکاره ای بودم. دوتن از صمیمی ترین و مطمئن ترین
 دوستانم سباستیانو کوانتورتزو^۱ و استفانو فیربو^۲، بعد از مرگ پدرم اداره
 امور مالی مرا به دست گرفته بودند. پدرم با تمام سعی و کوشش خود هرگز
 موفق نشد مرا مطابق میل خود تربیت کند، تنها کاری که توانست انجام
 دهد این بود که وقتی خیلی جوان بودم مرا زن داد، شاید به امید اینکه
 بتوانم دارای فرزندی بشوم که اصلا و ابداً به من شباهت نداشته باشد. ولی
 متأسفانه پیرمرد بیچاره این آرزو را به گور برد.

یکوقت برای شما این سوء تفاهم پیش نیاید که من از دستورات پدرم
 سرپیچی می کردم. نه، نه، تمام راههایی را که به من نشان می داد، می دیدم.
 ولی بیگدار به آب نمی زدم. در هر قدمی توقف می کردم و از دور به جاده
 خیره می شدم، سپس قدم دیگری بر می داشتم، به ریگی خیره می شدم،
 دور آن می چرخیدم و تعجب می کردم که سائیرین هم از کنار آن ریگه
 می گذرند، به آن ریگه که برای من کوه غیرقابل صعودی بود نگاه می کنند
 و آن را نمی بینند.

xalvat.com

این چنین در نخستین قدمهای هر جاده توقف کرده بودم، روحم پر
 از دنیاهای مختلف و ریگهای جور به جور شده بود و اصلا به نظرم نمی رسید
 کسانی که از من جلو زده و تمام طول جاده را پیموده اند خیلی بیشتر از من
 فهمیده باشند، شکی نیست که از من جلو زده بودند، مثل چند اسب شجاع از
 من جلو زده و در انتهای جاده ارا به خودشان را یافته بودند، با صبری قابل
 ستایش به ارا به بسته شده بودند و حالا آن رامی کشیدند. من به هیچ ارا به ای
 بسته نشده و آن را نمی کشیدم، نه افسار داشتم و نه چشمپوش ازینرو محققاً
 بهتر از آنها می دیدم ولی... نمی دانستم به کجا بروم.

۱) Sebastiano Quantorzo

۲) Stefano Firbo



اکنون با کشف آن چند نقص جزئی به فکر فرو رفتم که پس من حتی جسم خود را هم نمی‌شناختم، بدنی که متعلق به شخص خودم بوده است. دماغ، گوش، دست، پا ... و بار دیگر به معاینه می‌پرداختم. بدبختی و عذابم از همینجا شروع شد. غذایی که بزودی وضع جسمی و روحی مرا چنان خراب کرد که می‌بایستی یا دیوانه شوم یا بمیرم. و همانطور که بعداً شرح خواهم داد دارویی هم وجود نداشت که مرا شفا بخشد.

xalvat.com

۲- و دماغ شما چطور؟

بلافاصله بعد از این حادثه که زخم کاشف آن بود، پیش خود مجسم کردم که سایرین نیز بدون شك با نگاه کردن به من، جز آن عیوب چیز دیگری در من نمی‌بینند. همانروز، از دوستی که به نزدم آمده بود تا در باره جریانی برایم درد دل کند ناگهان سؤال کردم:

«داری به دماغ من نگاه می‌کنی؟»

او جواب داد: «نه، چطور مگر؟»

با عصبانیت لیخندی زده، گفتم: «دماغم به طرف راست چهره‌ام متمایل است، نمی‌بینی؟» و دماغم را برای معاینه دقیق او جلو بردم. چنین به نظر می‌رسید که نقص دماغ من نقصی غیر قابل علاج است.

دوستم در ابتدا کمی با تعجب به من نگاه کرد و سپس حتماً به خیال اینکه من ابتدا به ساکن موضوع دماغم را پیش کشیده‌ام تا به درد دل او که ظاهراً برایم بی اهمیت و بدون جواب است احترامی نگذارم، صحبت خود را قطع کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

بازویش را چسبیده، گفتم: «نه، باور کن من حاضریم به حرفهای تو گوش کنم، باید مرا ببخشی.»



«تو به دماغ خودت فکر می‌کنی.»
 دمی‌دانی تا بحال متوجه نشده بودم که دماغم به طرف راست متمایل
 است. امروز صبح زخم مرا متوجه آن‌کرد.
xalvat.com آنوقت دوستم پرسید: «آه، راستی؟»
 چشمانش با مسخرگی به من خندیدند. همانطور که آنروز صبح به
 همسرم خبره شده بودم، بانگاهی مخلوط از اعجاب، عصبانیت و سرافکنندگی
 به دوستم خیره شدم.

پس او هم مدت‌ها است که به نقص من پی برده است! خدا می‌داند چند
 نفر دیگر مثل او به این امر واقف شده‌اند و من به‌کلی از این بابت بی‌خبر
 بوده‌ام. تصور می‌کردم برای همه يك موسکاردای^۱ دماغ راست هستم در
 حالیکه در تمام مدت برای همه يك موسکاردای دماغ کج بوده‌ام و خدا
 می‌داند که چندین بار بدون اینکه ملتفت باشم از کج بودن دماغ فلان شخص
 صحبت کرده بودم. چه بسا که حتماً در دلشان به من خندیده و گفته‌اند:
 «بین چه‌کسی دارد از کجی دماغ دیگران ایراد می‌گیرد!»

البته می‌توانستم به خودم تسلی خاطر بخشیده و با فکر اینکه دماغ
 من يك دماغ عادی است و اینکه مردم به آسانی عیوب دیگران را می‌بینند
 و از عیوب خود بی‌اطلاع هستند خیال خود را راحت کنم. ولی اولین تخم
 درد و عذاب در روجم ریشه دوانیده بود و قادر نبودم خود را به این آسانی
 خلاص کنم.

در عوض فکر اینکه در نظر بقیه آنچه که تا بحال تصور می‌کردم،
 نیستم بیشتر در من قوت می‌گرفت تصمیم گرفتم عجالاً فقط به جسم خود فکر
 کنم و از آنجایی که دوستم با آن حالت تمسخر در مقابلم ایستاده‌و به من
 خیره شده بود برای اینکه از او انتقام گرفته باشم از او سؤال کردم آیا
 می‌داند چال عمیقی که در چانه دارد. چانه‌اش را به دو قسمت نامساوی تقسیم
 می‌کند یا نه؟

۱) Moscarda



دوستم با تعجب پرسید: «من؟ چه حرفها، می‌دانم که چال چانه دارم ولی نه آنطور که تو می‌گویی.»
xalvat.com
 فوراً پیشنهاد کردم: «بیا به آن سلمانی برویم تا خودت را درآینه ببینی.»

دوستم با ورود به سلمانی با تعجب متوجه نقص چانه خود شد و تصدیق کرد که حق با من بوده است. خود را رنجیده خاطر و عصبانی نشان نداد برعکس به آرامی گفت که عیب چندان مهمی هم نیست.
 البته، بدون شك عیب چندان مهمی هم نبود.

با اینحال همانطور که از دور او را تعقیب می‌کردم، متوجه شدم که يك بار جلوی ویتترین مغازه‌ای و بار دیگر در ویتترین يك مغازه دیگر و بار سوم در مقابل ویتترین مغازه سوم ایستاد تا چانه خود را معاینه کند و مطمئن بودم به محض آنکه به خانه برسد دوان دوان خود را به جلوی آینه قفسه می‌رساند تا با خیال راحت خود را با آن نقص بشناسد و مطمئنم برای اینکه او هم به نوبه خود انتقامی گرفته باشد و یا چون در نظر او این شوخی ارزش داشت تا در دهکده شیوع پیدا کند. از یکی از دوستانش (همانطور که من از او سؤال کرده بودم) سؤالی کرده و او را متوجه عیبی درپیشانی یا دهان خود می‌کرد. و آن دوست نیز به نوبه خود...

بله، بله، حاضرم قسم بخورم که چند روز پشت سر هم در شهر ریکیری^۱ متوجه شدم (تمام آن هم تصور و خیال نبود) که عده بیشماری از همشهریان اینجانب در مقابل ویتترین مغازه یا در مقابل یکدیگر ایستاده و استخوان گونه، چشم یا گوش یا پره دماغ خود را معاینه می‌کردند. يك هفته بعد از این واقعه یکی از آشنایان با حالی پریشان به نزد آمد و از من سؤال کرد که آیا حقیقت دارد که هر بار شروع به صحبت کردن می‌کند پلك چشم چپش شروع به پریدن می‌کند.

1) Riochieri



« آری، دوست عزیز، درست عین حقیقت است. و من هم همانطور که می‌بینی دماغم به‌طرف راست متمایل است. ولی خودم به این امرواقف هستم ولزومی ندارد که تو آن را به من گوشزد کنی، ابروانم هم مثل ۸ است. گوشه‌هایم را می‌بینی، یکی از دیگری جلوتر است و دستهایم... می‌بینی کف دستم چطور صاف است و پرمادگی ندارد و همینطور مفصلهای انگشت کوچک دست و پایم چقدر بیربخت هستند. آها، درست همین پا، به نظرت مثل آن پای دیگرم می‌رسد؟ نه؟ من همه این عیوب را می‌دانم و هیچ لزومی ندارد که تو این موضوع را به من بگویی. خیالت راحت باشد.» او را ترک کرده به راه افتادم، هنوز چند قدم نرفته بودم که شنیدم کسی مرا صدا می‌زند. «آهای!»

آرام آرام بسا انگشتش مرا به طرف خود می‌خواند، از من پرسید: « راستی مادرت بعد از تو فرزند دیگری به دنیا نیاورد؟»

جواب دادم: « نه، نه قبل از من و نه بعد از من، من پسر یکی یکدانه هستم. چطور مگر؟»

گفت: «چون اگر مادرت فرزند دیگری به دنیا می‌آورد حتماً آن فرزند پسر می‌شد.»

xalvat.com

« آه راستی؟ از کجا می‌دانی؟»

«زنهای دهکده معتقدند که وقتی موی پشت گردن یک نوزاد به‌صورت یک دم، مثل موی پشت گردن تو ختم می‌شود، فرزند بعدی حتماً پسر خواهد شد.»

دستم را به پشت گردنم برده و با وحشت از او پرسیدم: « آه، گفתי چی دارم؟»

جواب داد: «دم، دوست عزیز، در شهر ریکیری موی پشت گردن ترا می‌گویند: دم»

با تعجب گفتم: «ولی اینکه چیز مهمی نیست، می‌توانم به سلمانی رفته و بدم آن را بتراشند.»



نخست گفته‌ام را با حرکت انگشتش رد کرده، سپس گفت:
 «نه، دوست عزیز، حتی اگر آن را در سلمانی هم بتراشی باز
 جای آن پیدا است.»
 و این مرتبه، او مرا کاشت و رفت.

۳- طریق خوبی برای تنها بودن xalvat.com

از آن روز به بعد تنها آرزویم تنها بودن بود حتی اگر برای یک ساعت
 بود. ولی در حقیقت بیش از آرزو، این یک احتیاج شدید به تنهایی بود.
 احتیاجی شدید، فوری و وحشتناک. حضور همسرم یا نزدیک شدن به او مرا
 تا سرحد جنون عصبانی و آشفته حال می‌کرد.
 «جنجه، شنیدی دیروز میکلینا چه می‌گفت؟ کوانتور ترو باید هر
 چه زودتر با تو صحبت کند.»
 «جنجه، اگر لباسم را اینقدر بالا بگیرم، آنوقت را نه‌سایم پیدا
 می‌شود.»

«جنجه، پاندول ساعت ایستاده است.»
 «جنجه، چرا دیگر سگک کوچولو بهمان را به گردش نمی‌بری؟ آنوقت
 وقتی قالی را کلیف کرد دعواش می‌کنی، بالاخره حیوان باید این کار را
 بکند... یادت نرود که بیچاره از دیشب تا حالا بیرون نرفته است.»
 «جنجه، تو اصلاً نگران حال آنارزانیستی، ممکن است مریض باشد.
 سه روز است از او خبری نداریم، بار آخر که او را دیدیم گلویش کمی
 درد می‌کرد.»

«جنجه، آقای فیرو آمده بود ترا ببیند، گفت که برخواهد گشت.

(۱) همسر از اسم من که بدبختانه ویتانجلو است این لقب را به من داده بود. البته
 بعداً خواهیم دید که این لقب چندان هم بی‌معنی نیست.
 Vitangelo. اسم خیلی قلیل و نادری است که هرگز کسی بر فرزندش نمی‌گذارد. سم.



نمی‌شود از او بیرون از منزل پذیرایی کنی؟ خدا می‌داند چه مرد خسته -
 کننده‌ای است. »

xalvat.com

یا اینکه صدای آواز زخم را می‌شنیدم:

... و اگر به من جواب رد بدهی، عزیزم، فردا نخواهم آمد،
 نخواهم آمد، نخواهم آمد. »
 چرا در اطاقم را به روی خود نمی‌بستم و دو تا تکه پنجه توی گوشه‌هایم
 فرو نمی‌کردم؟

معلوم می‌شود شما اصلاً نفهمیده‌اید که چقدر دلم می‌خواست تنها باشم.
 فقط می‌توانستم در دفتر کار خود را به روی خود ببندم، آنهم البته
 بدون اینکه در را قفل کنم چون در غیر اینصورت سوء ظن همسرم جلب
 می‌شد. و اگر یکمرتبه در اطاق را باز می‌کرد و مرا غافلگیر می‌کرد؟
 نه، نه، بی‌فایده بود، در دفترم آینه وجود نداشت و من شدیداً به
 يك آینه احتیاج داشتم. از طرف دیگر تنها آگاهی به اینکه همسرم در خانه
 است، مرا بیشتر به خودم نزدیک می‌ساخت و این عملی بود که می‌خواستم
 از آن حذر کنم.

برای شما «تنها بودن» چه معنی می‌دهد؟ تنها بودن با خودتان، بدون
 وجود هیچ شخص بیگانه‌ای. آه، درست است این بهترین نوع تنها بودن است.
 در خاطره انسان پنجره‌ای بس عزیز گشوده می‌شود و از آن پنجره،
 از ما بین گلدانی میخک و گلدانی سنبل، تیتی که مشغول قلابدوزی روی
 پارچه‌ای پشمی سرخ‌رنگ است، سرش را بیرون می‌آورد، درست مثل پارچه
 یقه‌کت آن پیرمرد غیر قابل تحمل، آقای جاکومینو که قرار بود با سفارشنامه‌ای،
 مدیر جمعیت خیریه بشود، این شخص دوست شماست ولی شخص کسل‌کننده‌ای
 است، مخصوصاً وقتی شروع می‌کند از اشتباهات منشی مخصوص خودش صحبت
 کند.

مثلاً دیروز... نه، دیروز نبود، پس چه وقت بود؟ پس‌ریوز که
 باران می‌بارید و میدان شهر در زیر قطرات درشت باران که دراشه خورشید



برق می‌زد مثل يك دریاچه شده بود در خیابان خدا می‌داند چطور همه چیز به هم آمیخته بود، آن کیوسک روزنامه فروشی، تراموای که خط عوض می‌کرد و سر پیچ اینقدر سرو صدا راه انداخته بود، سگی که فرار می‌کرد؛ پس است، انسان به يك سالن بیلارد وارد می‌شود. و آنجا او را می‌بیند. شما دارید با دوست خود کارلینو ملقب به پنج دهم، بیلارد بازی می‌کنید و مدیر جمعیت خیریه در کناری ایستاده و از زیر سیل پر پشت خود به شما می‌خندد. بعد چه اتفاقی می‌افتد؟ از سالن بیلارد خارج می‌شوید. در خیابان چراغها روشن شده‌اند خیابان متروک، خیس و نمناک است. يك نفر مست و منموم بیهوده سعی دارد يك آهنگ قدیمی ناپلی را بخواند. همان آهنگی را که سالها پیش شما، هر شب روی آن تپه در بین درختان بلوط می‌شنیدید. آن سالی که به بیلاق رفته بودید تا به آن دختر نازنین، میمی، نزدیک باشید. میمی بعداً با آن فرمانده پیر به اسم ددلاونراه ازدواج کرد و يك سال بعد از عروسی فوت کرد. آه، میمی عزیز.

و این هم يك پنجره دیگر که در خاطرات شما باز می‌شود. آری دوستان عزیز من به شما قول می‌دهم که این بهترین نوع تنها بودن است.

xalvat.com

۴- من چگونه می‌خواستم تنها باشم

دلم می‌خواست به طریق غیرعادی و جدیدی تنها باشم. درست برخلاف آنچه شما تصور می‌کنید، یعنی بدون خودم و با حضور يك شخص بیگانه. آیا این موضوع به نظرتان اولین علامت جنون می‌رسد؟ شاید. چون خوب روی آن فکر نمی‌کنید.

البته من انکار نمی‌کنم که جنون من از همان وقت در من شروع شده بود. ولی تقاضا می‌کنم باور کنید که تنها راه تنها بودن همین است که دارم به شما می‌گویم. تنهایی هرگز با شما نیست، همیشه بدون شما است تنها در مصاحبت يك شخص دیگر می‌توان تنهایی را حس کرد. من میل داشتم این چنین تنها باشم



بدون خودم. منظورم این است که بدون آن و خود، ی که تا آن موقع از خودم می‌شناختم یا تصور می‌کردم می‌شناسم. تنها، با بیگانه‌ای که دیگر قادر نبودم از خودم جداش کنم. یعنی خودم. بیگانه‌ای که از من جدا نشدنی بود. شدیداً حس می‌کردم احتیاج دارم که با این بیگانه تنها بمانم. روبرویش بنشینم و کمی با او صحبت کنم و او را بهتر بشناسم. این احتیاج همراه با وحشت و شاید کمی نفرت مرا عذاب می‌داد.

xalvat.com

اگر من آنچه که تصور می‌کردم برای سایرین هستم، نبودم پس کی بودم؟

تا آن موقع هرگز به طرح دماغم، به بزرگی و کوچکی آن، به رنگ چشمانم، به وسعت پیشانیم و غیره فکر نکرده بودم. دماغم، چشمانم، پیشانیم را آنطور که بود قبول کرده بودم.

اجزایی که از من جدا نشدنی بودند و تا بحال به آنها فکر نمی‌کردم. ولی حالا... فکر می‌کردم.

بقیه؟ بقیه که در درون من نیستند، برای بقیه که از بیرون به من نگاه می‌کنند، عقاید من، احساس من یک دماغ دارد که عبارتست از دماغ من. و همینطور صاحب یک جفت چشم است که عبارتست از چشمان من. چشمانی که خودم آنها را نمی‌بینم ولی سایرین آن را می‌بینند. ارتباط بین عقاید من و دماغ چه بود؟ برای من هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت. من با دماغم فکر نمی‌کنم و موقعی که فکر می‌کنم متوجه دماغم نیستم ولی سایرین؟ سایرین که قادر نیستند از درون، افکار مرا ببینند، و فقط از خارج دماغ مرا می‌بینند؟ برای سایرین بین عقاید و دماغ من ارتباط محکمی وجود دارد.

یعنی اگر عقایدم خیلی محکم و جدی و طرح دماغم بد و مسخره باشد، آنها به من خواهند خندید. ازینرو روی این موضوع عمیق‌تر فکر می‌کردم که در زندگی معرف خودم نیستم، نمی‌توانم آنطور که سایرین مرا می‌بینند خود را ببینم، جلوی خود بایستم و به جسم خود نگاه کنم. هنگامی که به جلوی آینه می‌رفتم، همه چیز در من متوقف می‌شد،



حرکاتم مصنوعی و ساختگی می‌شد. قادر نبودم به زنده بودن خودم نگاه کنم. موضوع آینه چنان در من قوت گرفت که چند روز بعد وقتی با دوستم استفانوفیر یو در خیابان قدم می‌زدم و با او صحبت می‌کردم ناگهان در آینه‌ای چشمم به خودم افتاد، ثانیه‌ای بیش طول نکشید، ولی همان یک ثانیه کافی بود تا آرامش مرا سلب کند، حرکاتم یکمرتبه ساختگی شد. خود را در آینه نشناخته بودم به نظرم چنین رسیده بود که بیگانه‌ای دارد صحبت کنان با دوستم در خیابان قدم می‌زند. ایستادم. رنگ چهره‌ام مطمئناً پریده بود.

xalvat.com

فیر یو از من سؤال کرد: «چه شد؟ ناراحتی؟»

جواب دادم: «نه، چیز مهمی نیست.»

و در درون خود، در حالیکه وحشت سراپایم را گرفته بود فکر می‌کردم: آیا آن تصویر من بود؟ آیا من از بیرون چنین می‌نمایم؟ من برای سایرین آن تصویر هستم، تصویری که از خودم نمی‌شناسم.

بیگانه‌ای که فقط سایرین قادرند او را ببینند و بشناسند.

از آن به بعد وسواس دیوانه‌کننده‌ای مرا وادار می‌کرد تا بیگانه‌ای را که در من زندگی می‌کرد و از من فرار می‌کرد، دنبال کنم. قادر نبودم در جلوی آینه او را به چنگ بیاورم چون ناگهان تبدیل به من می‌شد، آن خودی که می‌شناختم، من دلم می‌خواست او را آنچنان که سایرین می‌بینند و می‌شناسند، ببینم و بشناسم.

اوایل تصور می‌کردم که این بیگانه فقط یک نفر است، یک نفر برای بقیه. همانطور که تصور می‌کردم خودم برای خودم یک نفر هستم. ولی بزودی درام من بیش از پیش غامض شد.

کشف کردم که صد هزار موسکارد و وجود دارد صد هزار تا برای بقیه و صد هزار تا برای خودم همه اینها صاحب اسم من بودند. همگی زشت بودند. و همه آنها در درون این جسم بیچاره من که یک نفر یا اگر جلوی آینه ایستاده و به چشمانش خیره می‌شدم هیچکس بود. زندگی می‌کردند.



بعد از کشف این حقیقت، دیوانگیم شروع شد .

xalvat.com

۵- تعقیب بیگانه

عجالتاً از خلبازیهایی که در اوائل جنونم در مقابل تمام آیینه‌های خانه به صورت پانومیم شروع کردم برایتان صحبت خواهم کردم. مدام منتظر بودم که همسرم به‌منظور دیدن دوستانش یا خرید از خانه خارج شده و مدتی مرا تنها بگذارد، آنوقت به جلوی آینه می‌دویدم. نمی‌خواستم مانند یک هنرپیشه مواظب حرکات خود باشم و چهره‌ام را در حالات مختلف، غم و شادی تغییر بدهم، درست برعکس، مایل بودم که طبیعی باشم و انعکاس روح خود را در چهره‌ام ببینم مثلاً برای عکس‌العملیک اتفاق ناگهانی (ا پروانم را تا آنجا که می‌توانستم بالا می‌کشیدم، چشمان و دهانم را از هم می‌گشودم، چهره‌ام را دراز می‌کردم، درست مثل اینکه نخ‌ی از درون دارد آن را از دو طرف می‌کشد).

برای عکس‌العملیک مصیبت و غم (پیشانیم را چین می‌انداختم، مرگ همسرم را در نظر مجسم کرده و با چشمان نیمه باز خود رادر آینه می‌نگریستم) برای یک خشم و عصبانیت (دندانهایم را به هم می‌فشردم و در نظرم جسم می‌کردم که یک نفر دارد به من سیلی می‌زند، دماغم را می‌کشیدم، آرواره‌هایم را تکان می‌دادم و نگاهم را ثابت می‌کردم).

اما، آن حالات، آن تعجب ناگهانی، آن حالت غم و مصیبت زدگی، آن خشم، همه ساختگی بود و نمی‌توانست حقیقی باشد. چون به محض آنکه چشمم به آنها می‌افتاد از بین می‌رفتند. تمام می‌شدند علاوه بر این ممکن بود حالت خشم من برای یک نفر ایجاد وحشت کند، برای دیگری قابل بخشش باشد و برای نفر سوم مضحك بنماید.

افسوس که هنوز برای درک این حالات مختلف می‌بایستی خیلی چیز یاد بگیرم.